این لاله‌های واژگون، واژگون، واژگون...

یاد بعضی‌نفرات که در سال ۹۵ تنهایمان گذاشتند

ابراهیم افشار

فروردین، ماه بی‌مرگی بود؛ اما نای گریز از زیر دست ملک‌الموت را نداشت. چنین است که داس مرگ در بهارِ دل‌آویز سال نو نیز از بردنِ عزیزانت کم نمی‌گذارد. هجران‌ها همراه با شکفتنِ سنبل و لاله آغاز می‌شود و ملکه‌ی مرگ، رحمی به بومادران نمی‌کند. لاله‌ها واژگون می‌شوند و یاس‌ها مأیوس. هجران‌ها گاه چنان صعب‌العبورند که ماهی‌قرمزها را هم عزادرار می‌کنند در آن تُنگِ تَنگ که یارای رهایی‌شان نیست؛ مثل فروردینِ امسال، که جابر و مهرداد را بُرد و شکوفه‌ها بر درختان بِه، خزان شدند. جابر، اسطوره‌شناس معروف دهه‌ی شصت بود که با آن صدای زنگ‌آلود و شمایلی شبیهِ شبیه‌خوانانِ ازلی، گاه بر صفحه‌ی جام جم برایمان از اساطیر پالنده‌ی ایرانی می‌گفت و جهانِ شفاهی فولکلور این خاک، که لبریز از حکمت و هجران و بی‌اعتباری دنیا بود، به گمانم ۲۸ فروردین بود که چهره در نقاب خاک کشید و قول دادم که صدای همیشه قصه‌گویش درباره‌ی ملک‌جمشید و ملک‌نیاز و سهراب گلبدن و رودابه گیسوفشان از یادم نخواهد رفت. صدا و تصویرش با هم میکس بود و انگار از اعماق تاریخ هزاران‌ساله‌ای بیرون می‌آمد که ناز ملک‌نازخاتونش و اندوه پهلوانان دربندش، باعث سلحشوری ما می‌شد.

دهه‌ی شصت، دهه‌ی اندوهباریِ شبیه‌خوانان و سیاه‌بازان و نقالان عظیم‌الجثه‌ی ما بود که بیشترشان به کنج خانه‌ها خزیدند و گاه حتی از درک زندگیِ گذرا، عاجز مانده بودند. سکّه‌ی‌شان از سکّه افتاده بود و چنان سر در گریبان بودند که تنها راه نجاتشان را لای رود نقره‌ایِ افیون می‌جستند. چنان غمبار و شکسته‌دل، که حتی اگر سهراب گلبدن هم با پای خودش به دلجویی‌شان می‌آمد، توان خروج از پیله‌ی تنهایی و ظاهرشدن بر قهوه‌خانه‌ها را نداشتند. در چنین فضای ضدّ شاهنامه‌ای بود که مردانی چون جابر، از اسطوره‌ها گفتند. من پس از مرشدسیاه، ندیده بودم که کسی در غوغای پسرکُشیِ ابرپهلوانِ شاهنامه، چنین آمیخته به سکوت و موزونی و حرمان سخن بگوید. شاید جرقّه‌ی سرک‌کشیدنم به شاهنامه‌خوانان ایلیاتی و نقالان بازنشسته نیز از برنامه‌ی او زبده شد که شال و کلاه کردم به دنبال تاپ‌ترین نقالِ زنده‌ی ایران، تا چشمه‌علی رفتم. اما او چنان حالِ غریبی داشت که انگار تمام مردگان پهلوانان شاهنامه در دلش رسوب کرده بودند و هیچ خبری از فرنگیس و تهمینه در سینه اش نبود. جابر در چنین روزهایی، اسطوره‌شناس و افسانه‌گوی ما بود اما در این سال‌های اخیر، چنان توی لک خودش فرو رفته بود که انگار دلش نمی‌خواست از متون مردم‌شناسی، سرَک بکشد به دنیای پَست پُست‌مدرنِ امروز و فغان کند.

مردی که عاشق شبیه‌خوانی بود، دکترای «مردم‌شناسی»اش را از انگلستان گرفته بود؛ اما مردم او را نمی‌شناختند. مرگ او در ۲۸ فروردینِ سیه‌بهار امسال، خیل سیه‌پوشان را در مُرده‌شوخانه‌ها گِرد میاورده بود، که ناگهان خبری چون بمباران خانه‌ی مادربزرگ توسط روس‌ها در سال ۱۳۲۰، شهر تهران را در برگرفت و همه به سمت شمرون فرار کردند تا سری از سرها درآورند. جلوی بیمارستان تجریش قیامت بود و مردمی مرگ‌ندیده انگار جمع شده بودند آنجا تا از احوالات غریب و جسد کبود ستاره‌ی پرسپولیس، پرده بردارند. مرگ مهرداد اولادی و شایعات پیرامون آن، اگرچه خردکننده بود، اما کک کسی هم نگزید تا به این فکر افتد که ریشه‌ی این مرگ‌آلودگی در میان سلبریتی‌های به کنج انزوا خزیده، از کجاست؟ همه داشتند عکس سلفی می‌گرفتند و کسی نمی‌پرسید که چرا هر قهرمانی بعد از آنکه از بورس می‌افتد، دست به تطاول خود می‌گشاید؟

هنوز بُهت فروردینی‌مان تسکین نیافته بود، که اردیبهشتِ زیبا از راه رسید و خنجر به دل ما کرد. پرویز کلانتری هم رفت؛ مردی که نسل ما در نقاشی‌های آبرنگش چنان آرامشی یافته بود، که گاه به خود نهیب می‌زدیم که در سایه‌ی دیوارهای کاهگلی‌اش درازبه‌دراز بیفتیم و به خلسه رویم. دیگر باید معماری کویری نقاشی‌هایش را رها می‌کردیم و به دنبال فرشته‌ی مرگ می‌رفتیم که این‌بار چه کسی را از ما می‌گیرد که اشکمان را دَم مشکمان نگه داریم. حالا بود که خبر رسید بهمن‌خان هم رفت. آخ که چقدر با او خندیده بودیم! آخ که چقدر او مجسمه‌ی مسلّم طنازی بود! مخصوصاً وقتی که یکّه‌بزن داوران فوتبال ایران بود و چنان به تیم سرخ پایتخت، وابسته‌اش می‌خواندند که او حتی در دقیقه‌ی نود بازی‌هایی که داور بازیِ سرخپوشان بود، یک چشمش به علی‌آقا بود که آیا رخصت می‌دهد سوت پایان بازی را بزند یا تا نصفِ شب ادامه دهد بازی را!؟ البته اینها همه داستان بود؛ داستانِ خوش‌ذوقی تیفوسی‌های تیم مقابل. من برای مرور زندگی شیرین بهمن بهلولی و سکانس نخست آشنایی‌ام با او، باید به تبریز می‌رفتم. به تبریزی که عشق مادری من بود و کودکی‌ام نسل شگفت‌انگیز توپچی‌های دهه‌ی چهلشان را دیده بود، که وقتی در یک بازی دوستانه در باغشمال تبریز به مصاف تیم ملی ایران رفته بودند، سعید صدری-داور بازی- یک پنالتی علیه همشهریان من گرفته بود و به مذاقشان خوش نیامده بود؛ توپ را زده بودند زیر بغلشان که «داداش! اینجا فوتبال مردانه است و چیزی به اسم قانون پنالت نداریم». بهمن هم متعلق به آن نسل بود که اکنون دارند یکی‌یکی خرقه تهی می‌کنند.

وقتی فوتبالش تمام شد، سوت به‌دهن گرفت و مهم‌ترین بازی‌های پایتخت را با جگری از شیران به عاریت گرفته بود و آن زمان‌ها اصل اول، قضاوت بود که به‌طرز کاملاً صلح‌جویانه و مصلحانه‌ای از آب درمی‌آورد، تا خون از دماغ کس نیاید. وقتی بازنشسته شد، دنبال یک مصاحبه‌ی بامزه با او بودم که بروم خانه‌اش، که خبر رسید قُدّی‌اش کار دستش داده! ظاهراً نصف شبی دزد به خانه‌اش زده بود و وقتی او را که در حال خواب دیده بود، آستین بالا زده بود که همه‌چیز را جمع کند و بردارد ببرد. یک‌دفعه مجسّم کن که بهمن‌خان از خواب بیدار شده، می‌بیند که ای بابا! این دزد پُررو، وقاحت را به جایی رسانده که خانه‌ی او را مورد تجاوز قرارداده است، ول‌کن هم نیست. دزده با دیدنِ او دررفته بود و بهمن‌خان با همان پیژامه‌ای که به تَن داشته، دزد را تعقیب کرده بود نصف شبی؛ از این کوچه به آن کوچه، از این خیابان به آن خیابان، از این گذر به آن گذر. انقدر تعقیبش می‌کند که دزده دیگر نفسش می‌بُرد. مرتیکه نمی‌دانست که این بابا داور بین‌المللی مملکت است و غیرتش اجازه نمی‌دهد کسی به خاکش تجاوز کند، چه برسد خانه‌اش، حریمش، زندگی‌اش. اما سکانس پایانی داستان، به فیلم‌های نئورئالیستیِ ایتالیا می‌خورد. دزد جوان که کاملاً از نفس افتاده و دیگر قادر به دویدن نیست، صاحب‌خانه را نفس به نفسش می‌بیند که هنوز عین یک دونده‌ی تازه‌نفس ماراتن دارد سرمی‌رسد. چاره را در این دیده بود که گلوله‌ای به سمتش شلیک کند. وقتی از بیمارستان رها شد، خوشحال و مغرور بود از اینکه تا پاره‌شدنِ کش تنبونِ دزده، تعقیبش کرده است. حالا در اردیبهشتی که دشت مغان را شکوفه‌باران کرده بود، تبریزی‌ها برایش مجلس بزرگداشت گرفته بودند و کسی البته در سوگ این مرد دوست‌داشتنی گریه نمی‌کرد. گریه برای اویی که پنجاه‌سال در فوتبال خندیده و خنداننده بود، روا نبود.

آخرین ماه بهار ۹۵، یک خنیاگر جازیست را از ما گرفت (۱۹ خرداد)؛ مرگ حبیبَ در شمال، چنان کام هواداران را تلخ کرد که یادمان رفت دو روز پیشش هم سعید خلخالی (بسکتبالیست قدّر دهه‌ی پنجاه) را از دست داده‌ایم. داستان اما به همین‌جا ختم نشد و هنگامی که دو مَرد منزویِ ساحت ادب و هنر ایران از بینمان رفتند، هنوز داشتیم برای مرگ نسلی که صف کشیده بود تا یکی‌یکی تنهایمان بگذارند و ما هم برای شناساندنشان به مردم قدمی برنداشته بودیم، سوگ سرود می‌خواندیم. نه کسی فهمید اصغر بیچاره چرا تَرکمان کرد (۲۲ خرداد) و نه کسی حالی‌اش شد که عشیری، پاورقی‌نویس دهه‌ی چهل و پنجاه (۲۹ خرداد) چه شکلی از دست رفت؛ نه برایشان حجله‌ای چیدیم، و نه چلّه‌ای نگرفتیم.

اولین برج تابستان اما، برج زهرمار بود. وقتی که عباس کیارستمی را از دست دادیم (۱۴ تیر)، انگار بخشی از هویت هنری- ورزشی‌مان از دست رفته بود؛ اما پشت‌بندش هنگامی که ایرج خدری (۱۹ تیر) و احد برنجی را دفن کردیم (۲۸ تیر)، دیگر سزا بود که از خجالت به زیرزمین فروریم. مرگ دو مَرد تباه‌شده، فقط مرثیه‌خوانی قهّار می‌خواست که خون گریه کنیم.

ایرج، بسکتبالیست تیم ملی با آن قدّ و بالای آسمان‌خراشی‌اش، در پیاده‌روهای میدان امام حسین بساط می‌کرد تا برای زنش که اِمِاِس داشت، و دوتا بچه‌ی نوشکفته‌اش که از جانش بیشتر دوست می‌داشت، خرده‌نانی فراهم کند و جلوی این گنده‌باقالی‌ها و تازه به‌دوران رسیده‌های ورزش مملکت، که به نان و نوا رسیده و پیشکسوتان را عاق کرده بودند، دست دراز نکند. مردی که در سال ۷۷، در جریان بازی‌های لیگ بسکتبال ایران در مشهد، زمین خورده و با آسیب‌دیدگیِ نخاعی مواجه شده بود، اگر می‌دانست که باید هیجده سالِ تمام، خون دل بخورد و در پیاده‌روهای بی‌غرور پایتخت چشمش به سخاوت رهگذران جوانمردی باشد، که از او عروسکی یا کبریتی یا آدامسی بخرند، حکماً مرگ را صمیمانه در آغوش می‌گرفت تا این روزگار سقوط و خفّت را نبیند که بعضی‌ها در بسکتبال کرور- کرور پول می‌بَرند و برخی نیز نمی‌توانند داروهای زنشان را تهیه کنند.

تیرماه، فقط ماه مرگ او نبود؛ احد برنجی کارشناس، مربی و دو و میدانی‌نویس قدیمی، در چنان انزوا و تنهاییِ غریبی مُرد، که اگر مقامات ورزش ما شرف داشتند، باید خاک بر سرشان می شد! چند هفته‌ای قبل از مرگش، او را در خانه‌ای قدیمی در حوالی میدان شاپور، در حالی دیدم که زار و زندگی‌اش تنها یادآور صحنه‌های وحشتناک فیلم پاپیون بود؛ در اتاقی که پر از مرده‌سوسک و موش و خنزر و پنزر بود، روی تختش نشست کرده بود و غذای از چندشب پیش مانده‌اش، کنار بالشتش بوی گند می‌داد. پاهایش به اندازه‌ی متکا باد کرده بود و کسی نبود که داروهایش را در حلقش فرو کند. برای مصاحبه‌ای مفصّل از او و فیلم‌برداری برای تاریخ شفاهی ایران رفته بودم، اما فقط عَر زدم. چند دقیقه پیشش می‌نشستم و بعد که هوای عفن داخل اتاق حالم را بد می‌کرد، می‌دویدم توی حیاط، نفس می‌کشیدم و برمی‌گشتم تا بوی گند این همه عفن را از مری و نایم خارج کنم. وای خدایا! اینها به چه جُرمی باید به چنین روزی می‌افتادند؟ احد، نه بازنشستگی داشت، نه کسی که برایش دارو بخرد؛ اما در همان اتاق فاجعه‌بار، عتیقه‌جاتی رها شده بودند که میلیون‌ها ارزش داشت. دوره‌های مجلات نیرو و راستی و کیهان ورشی روی طاقچه بود و آلبوم‌هایی که با نشان‌دادن تصاویر پُرافتخار دهه‌های پنجاه و شصتش، صدا از گلویش خارج نمی‌شد. عکس‌هایی منحصر به‌فرد از ورزش نود سال پیش ایران داشت که مطمئنم جز او در نزد کسی یافت نخواهد شد. چشم- چشم کردم که به‌ش بگویم احدجان تو که داری می‌روی، وارثی هم نداری که قدر این آلبوم‌ها را بداند، بگذار اینها را من بردارم، بروم جلوی وزیر ورزش و بگویم که چشمتان روشن! به درد موزه‌ی‌تان می‌خورد. حالا که موزه نداشته‌ی‌تان را با اندوه احدها آراستید، این نیز پیشکشتان باد. نگفتم؛ کمی عر زدم و برگشتم. اگر غیرت داشتم باید از فرط شرم، آب می‌شدم و به زیر خاک می‌چکیدم. لحظه‌ی آخر که روبوسی کردیم به ترکی قربان- صدقه‌ام رفت؛ گفتم بروم مطلبی بنویسم که رییس ورزش مملکت را سوسک کند، بلکه به دردت رسیدگی کند؛ اما بعد فهمیدم که خودمان سوسک شده‌ایم.

داستان زندگی فاجعه‌آمیز بازنشستگان و پیشکسوتان ورزش ما فقط در مرگِ غریبانه‌ی ایرج و احد خلاصه نمی‌شد. شش‌ماه بعد، در ۱۹دی‌ماه هم آسیدکاظم را از دست دادیم. کاظم سیدعلی‌خانی وقتی رفت، تازه این نکته را به یاد آوردیم که وقتی یک قهرمان برای معیشتش پشت رُل تاکسی می‌نشیند، چه شکلی می‌شکند. آن‌هم دلاوری دوست‌داشتنی مثل او، که در دهه‌ی پنجاه وقتی با آن موهای فرفریِ پُرهیبت و ریش بلندش در ماشین‌سازی و پرسپولیس می‌جنگید و در آسمان‌ها سیر می‌کرد، چقدر برایش شیرِ مادرت حلال گفتیم؛ اما شیر مادر، از دماغش درآمده بود. وقتی خودش را با زندگی توپچی‌های دوزاری مقایسه می‌کرد و گاه سرش را در تاکسی‌اش می‌دزدید که مسافرانش نگویند ببین این پسره به چه روزی افتاده! که محتاجِ دخل تاکسی‌اش شده است.

شهریور، ماهِ زوال‌پذیری بود و در این برج داغ، داغِ مرگ داوود رشیدی (پنجم ماه) و فرهنگ شریف (هفدهم ماه)، ردّ حریق را بر سینه‌ی‌مان انداخت. با اینکه بدرقه‌ی‌شان کردیم به قبرستان‌ها، اما با خود گفتیم که ما هرگز تا جان در بدن داریم، تار شریفِ «شریف» و نقش حیران‌کننده‌ی مفتّش شش‌انگشتیِ در میان نقش‌های سینمایی داوودخان را هرگز از خاطر نخواهیم برد؛ همچنان که مرگ بهمن را هم. بهمن گلبارنژاد، رکاب‌زن جانبازی که در پارالمپیک ریودوژانیرو ۲۰۱۶ (۲۷ شهریور) چیزی جز تراژدی برای ما باقی نگذاشت. یک جانباز جنگی دلاور که در نوجوانی روی مین رفته و پایش را از دست داده بود، پارالمپیک ریودوژانیرو را به‌عنوان یک قتلگاه، از چشم ما انداخت. مردی با پای مصنوعی، ولی آنقدر جنَم‌دار که طی این سال‌ها در مسابقات معلولین جهان، ۱۲ گردن‌آویز طلا برای کشورش دشت کرده بود. درد این بود که بیش از آنکه حریفان، رمقِ او را در پیست‌ها و جاده‌های دوچرخه‌سواری بگیرند، ابتلای همسرش به سرطان، نای او را می‌گرفت؛ اما دلاورجماعت که پا پس‌نمی‌کشند. روز شنبه ۲۷ شهریور، وقتی که در یک پیچ تند جانش را از دست داد، حتی رئیس‌جمهور نیز درگذشت او را تسلیت گفت و هیأت برگزاری پارالمپیک دستور داد، همه یک‌دقیقه به احترامش سکوت کنند؛ اما این سکوت‌ها او را به زندگی برنگرداند.

تازه داشتیم با درد بهمن خو می‌گرفتیم که اواسط آبان ماه، منصورخان هم رفت. مردی که باید مجسمه‌ی صبوری‌اش را در کوچه- پس‌کوچه‌های امجدیه نصب می‌کردیم تا فوتبالچی‌ها یادشان نرود که او به‌عنوان شمایل «فرهنگِ مدارا و رواداری»، چیزهایی ماندگار برای کلوپش کسب کرد که دیگران با چریک‌بازی موفق به تدارکش نشدند. او برای بقای استقلال، دانه‌دانه از تار موهای سبیلش را سفید کرد. اگرچه درد فراقش بسیار بود ولی خدا را شکر می‌کردیم که حداقل مثل برنجی و خدری، در گمنامی وحشتناکی نمرد و چندان عاشق وفادار در پی خود داشت که برایش کلّی حجله چیدند و چلّه گرفتند. مردی که با تکیه بر همین صبوری‌اش، دوبار با استقلال به قهرمانی جام باشگاه‌های آسیا رسید (یک بار در لباس بازیکن و یک بار در جامه‌ی مربی) و نیز هنگام مربی‌گری‌اش درتیم ملی، ما را با آوردن کاپ قهرمانی بازی‌های آسیایی ۱۹۹۸ به ایران، خوشحال کرد. بعد از مرگ او، دیگر عسل چگونه می‌توانست شیرین باشد؟ عسل، تلخ شد و گریست (عسل، نام دختر منصور و فریده‌ی اوست) هرگز یادم نرفته که او در لحظات داغانی‌اش، سیگار را با سیگار روشن می‌کرد. چه می‌دانستم باید سیگار لای انگشتانش را نشان داد و به‌ش گفت آقاجان! این سرطان ریه، این سرطان ریه ، تو را از ما خواهد گرفت. لابد او هم سیگار لای انگشتان خودم را نشان می‌داد و انگشتان ناصر را و انگشتان بقیه‌ی دودی‌ها را، و پشت‌بندش با حجب و حیایی قدیمی، لبخندی هم تحویلمان می‌داد که یعنی بی‌خیال؛ داداش! بی‌خیال.

بعد از فراق منصور، هیچ مرگی به اندازه‌ی هجران قناری صدا مَخملین (موذن زاده)، غمگینمان نکرد. چندوقت بعدش حسین کمایی، فوتبالیست و مربی قدیمی خوزستان، را در ۱۵ آبان از دست دادیم و پشت‌بندش مهدی خالدی، داور همه‌فن‌حریف کشتی‌مان را. فروردین سال دیگر که لاله‌ها واژگون شوند، نوبت کیست خواهر؟

بعدالتحریر: سوگنامه‌ام آنقدر طولانی شد که دیگر نا ندارم برای هرکدام از مردگان محبوب خارجی در امسال، سکانس پایانی بنویسم. اما مرگ این ۵ نفر هم پارسال گوشه‌ی دلم را خراشید که برای هرکدامشان می‌توانستم یک کتاب بنویسم: محمدعلی کلی، فیدل کاسترو، یوهان کرایف، هاوه لانژ و رایمون کوپا. یک بوکسور حرّاف و شاعرپیشه و یاغی، یک سیاستمدار بسکتبالیست، دو فوتبالیست افسانه‌ای- یکی نارنجی، یکی سفید- و بالاخره رییس مخوف فیفا در دهه‌های پیش که بیشتر از فکّ درازش و قد و بالایش، آغازگر کارهایی عجیب- غریب در فیفا بود ،که باید با حوصله حلاجی شود. یادم تو را فراموش. یادم همه را فراموش. یادت مرا فراموش.می‌خواستم نقطه‌ی پایانی مطلب را بگذارم که خبر آمد علی معلم، سردبیر دنیای تصویر، نیز به رحمت خدا رفت. معلم را با هنر هفتم شناختیم. از نخستین برنامه‌های سینمایی در سال‌های اول انقلاب؛ ژورنالیست و تهیه‌کننده‌ی خوش قد و بالایی که صدایش دالبی‌سَرخود بود. چه می‌توان گفت، جز تکرار آن مصراع جادویی هوشنگ ابتهاج: «این چه رازی است که هربار بهار با عزای دل ما می آید!»

آگهی خواهان بانک کشاورزی دادخواستی بطرفیت خواندگان غلامرضا عشریه و مهدی طاهری تقدیم دادگاههای عمومی شهرستان تهران نموده که جهت رسیدگی به شعبه ۲۰۹ دادگاه عمومی حقوقی مجتمع قضایی شهید مفتح تهران واقع در تهران بلوار آیت الله کاشانی نرسیده به میدان شهر زیبا- خیابان مخابرات- جنب کانون اصلاح و تربیت ارجاع و ثبت گردیده که وقت رسیدگی آن ۱۳۹۶/۲/۹ و ساعت ۱۰:۳۰ تعیین شده است به علت مجهول المکان بودن خوانده و درخواست خواهان و به تجویز ماده ۷۳ قانون آئین دادرسی دادگاههای عمومی و انقلاب در امور مدنی و دستور دادگاه مراتب یک نوبت در یکی از جراید کثیرالانتشار آگهی می شود تا خوانده پس از نشر آگهی و اطلاع از مفاد آن به دادگاه مراجعه و ضمن اعلام نشانی کامل خود نسخه دوم دادخواست و ضمائم را دریافت و در وقت مقرر فوق جهت رسیدگی حاضر گردد.

۱۱۰/۱۵۳۵۳۷ دفتر شعبه ۲۰۹ دادگاه عمومی حقوقی مجتمع قضایی شهید مفتح تهران

خانم سیده مریم رئیسی به شماره شناسنامه ۵۳۲ مطابق دادخواست تقدیمی به کلاسه پرونده ۶۵۹/۵۰۵/۹۵ از این شعبه درخواست گواهی حصر وراثت نموده و چنین توضیح داده شده که شادروان جعفر اویسی فر به شماره شناسنامه ۷۲ در تاریخ ۹۵/۱۰/۱۶ اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته و ورثه حین الفوت آن مرحوم منحصر است به : ۱. سیده مریم رئیسی شماره شناسنامه ۵۳۲ تاریخ تولد ۱۳۳۸/۸/۱۵ صادره از کرج همسر متوفی۲. محمدرضا اویسی فر شماره شناسنامه ۱۴۳۱۳ تاریخ تولد ۶۰/۶/۲۲ صادره از تهران فرزند متوفی ۳. زهرا اویسی فر شماره شناسنامه ۲۶۸۱ تاریخ تولد ۱۳۵۲/۴/۶ صادره از تهران فرزند متوفی ۴. فاطمه اویسی فر تاریخ تولد ۱۳۷۵/۲/۱۸ صادره از تهران فرزند متوفی ۵. مهسا اویسی فر تاریخ تولد ۱۳۷۱/۶/۱۸ صادره از تهران فرزند متوفی و مرحوم ورثه دیگری ندارد اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور را باستناد ماده ۳۶۱ قانون امور حسبی در یک نوبت آگهی می نماید تا هرکسی اعتراضی دارد و یا وصیتنامه ای از متوفی نزد او باشد از تاریخ نشر آگهی ظرف مدت یک ماه به این شعبه تقدیم دارد والا گواهی مربوط صادر خواهد شد.

۱۱۰/۱۵۳۳۰۵ رئیس شعبه ۵۰۵ شورای حل اختلاف مجتمع شماره ۱۱ تهران

آقای مظفر ساعدی به شماره شناسنامه ۱۵۱۸ مطابق دادخواست تقدیمی به کلاسه پرونده ۶۸۷/۵۰۵/۹۵ از این شعبه درخواست گواهی حصر وراثت نموده و چنین توضیح داده شده که شادروان محمود ساعدی به شماره شناسنامه ۲۶۳۰۲ در تاریخ ۹۵/۱۱/۱۶ اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته و ورثه حین الفوت آن مرحوم منحصر است به : ۱. مظفر ساعدی شماره شناسنامه ۱۵۱۸ تاریخ تولد ۱۳۳۹/۱۰/۲۹ صادره از تهران فرزند ذکور متوفی۲. هما فرخنده کار ساعدی شماره شناسنامه ۷۳۷ تاریخ تولد ۱۳۳۵/۲/۲۰ صادره از تهران فرزند اناث متوفی ۳. سیما فرخنده کار ساعدی شماره شناسنامه ۱۲۲۱ تاریخ تولد ۱۳۳۶/۸/۲۵ صادره از تهران فرزند اناث متوفی ۴. حامده فرخنده کار ساعدی شماره شناسنامه ۳۲۴ تاریخ تولد ۱۳۴۳/۴/۱۰ صادره از تهران فرزند اناث متوفی ۵. رضوانه منصرف اخلاق شماره شناسنامه ۶۸۴ تاریخ تولد ۱۳۱۹/۸/۱۵ صادره از رضوان (رشت) همسر متوفی و مرحوم ورثه دیگری ندارد اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور را باستناد ماده ۳۶۱ قانون امور حسبی در یک نوبت آگهی می نماید تا هرکسی اعتراضی دارد و یا وصیتنامه ای از متوفی نزد او باشد از تاریخ نشر آگهی ظرف مدت یک ماه به این شعبه تقدیم دارد والا گواهی مربوط صادر خواهد شد.

۱۱۰/۱۵۳۳۰۴ رئیس شعبه ۵۰۵ شورای حل اختلاف مجتمع شماره ۱۱ تهران

خانم زهرا اسدی به شماره شناسنامه ۳۳۱۶ مطابق دادخواست تقدیمی به کلاسه پرونده ۶۸۶/۵۰۵/۹۵ از این شعبه درخواست گواهی حصر وراثت نموده و چنین توضیح داده شده که شادروان نظام علی اسدی به شماره شناسنامه ۵۱ در تاریخ ۹۵/۴/۱۶ اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته و ورثه حین الفوت آن مرحوم منحصر است به : ۱. علی اسدی شماره شناسنامه ۲۶۴ تاریخ تولد ۱۳۴۷/۱/۲۸ صادره از تهران پسر متوفی۲. محبوبه اسدی شماره شناسنامه ۱۲۳۸۲ تاریخ تولد ۱۳۴۲/۱/۲ صادره از تهران دختر متوفی ۳. معصومه اسدی شماره شناسنامه ۱۲۵۶۴ تاریخ تولد ۱۳۴۳/۱۲/۲ صادره از تهران دختر متوفی ۴. زهرا اسدی شماره شناسنامه ۳۳۱۶ تاریخ تولد ۱۳۵۱/۷/۲۰ صادره از تهران دختر متوفی ۵. طاهره اسدی شماره شناسنامه ۱۰۰۵۸ تاریخ تولد ۱۳۶۳/۶/۲۵ صادره از تهران دختر متوفی و مرحوم ورثه دیگری ندارد اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور را باستناد ماده ۳۶۱ قانون امور حسبی در یک نوبت آگهی می نماید تا هرکسی اعتراضی دارد و یا وصیتنامه ای از متوفی نزد او باشد از تاریخ نشر آگهی ظرف مدت یک ماه به این شعبه تقدیم دارد والا گواهی مربوط صادر خواهد شد.

۱۱۰/۱۵۳۳۰۰ رئیس شعبه ۵۰۵ شورای حل اختلاف مجتمع شماره ۱۱ تهران

خواهان عبداله باقری دادخواستی به طرفیت خواندگان سید حمزه حسینی و مهران رنجبر زواره ای به خواسته مطالبه وجه چک تقدیم دادگاه های عمومی شهرستان تهران نموده که جهت رسیدگی به شعبه ۵۰۴ مجتمع شماره یازده شورای حل اختلاف شهر تهران واقع در تهران چهار راه ولیعصر کوچه پشن پلاک ۲۲ مجتمع شماره ۱۱ شورای حل اختلاف استان تهران ارجاع و به کلاسه ۹۵۰۹۹۸۱۰۵۰۴۰۰۶۳۴ ثبت گردیده که وقت رسیدگی آن ۱۳۹۶/۱/۲۶ و ساعت ۱۶:۰۰ تعیین شده است.

به علت مجهول المکان بودن خواندگان و درخواست خواهان و به تجویز ماده ۷۳ قانون آئین دادرسی دادگاه های عمومی و انقلاب در امور مدنی و دستور دادگاه مراتب یک نوبت در یکی از جراید کثیرالانتشار آگهی میشود تا خواندگان پس از نشر آگهی و اطلاع از مفاد آن به دادگاه مراجعه و ضمن اعلام نشانی کامل خود نسخه دوم دادخواست و ضمائم را دریافت و در وقت مقرر فوق جهت رسیدگی حاضر گردد.

۱۱۰/۱۵۳۲۹۶ دبیر شعبه ۵۰۴ مجتمع شماره یازده شورای حل اختلاف شهر تهران

آقای سید داود موسوی به شماره شناسنامه ۷۰۵ مطابق دادخواست تقدیمی به کلاسه پرونده ۹۵۰۰۹۵۸/۷۹۱/۹۵ از این شعبه درخواست گواهی حصر وراثت نموده و چنین توضیح داده شده که شادروان سید رضا موسوی به شماره شناسنامه ۵۴ در تاریخ ۹۵/۵/۱۹ اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته و ورثه حین الفوت آن مرحوم منحصر است به : ۱. عصمت ساجد شماره شناسنامه ۱۶ تاریخ تولد ۱۳۳۵ صادره از خوانسار همسر متوفی۲. سید داود موسوی شماره شناسنامه ۷۰۵ تاریخ تولد ۱۳۵۴ صادره از تهران پسر متوفی ۳. سید جواد موسوی شماره شناسنامه ۲۹۶۰۰ تاریخ تولد ۱۳۵۷ صادره از تهران پسر متوفی ۴. سید علی موسوی شماره شناسنامه ۵۶۲۰ تاریخ تولد ۱۳۶۳ صادره از تهران پسر متوفی ۵. زهرا سادات موسوی تاریخ تولد ۱۳۶۸ صادره از تهران دختر متوفی و مرحوم ورثه دیگری ندارد اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور را باستناد ماده ۳۶۱ قانون امور حسبی در یک نوبت آگهی می نماید تا هرکسی اعتراضی دارد و یا وصیتنامه ای از متوفی نزد او باشد از تاریخ نشر آگهی ظرف مدت یک ماه به این شعبه تقدیم دارد والا گواهی مربوط صادر خواهد شد.

۱۱۰/۱۵۳۲۹۳ رئیس شعبه ۷۹۱ شورای حل اختلاف مجتمع شماره ۱۵ تهران

اجرائیه مشخصات محکوم له:بهروز بابانی خود وطن مشخصات محکوم علیه:محمدرضا پور توام محکوم به:بموجب دادنامه شماره ۶۲۹ مورخ ۹۵/۹/۲۲ شورای حل اختلاف مجتمع شماره ۱۵ تهران شعبه ۷۶۰ قطعیت حاصل کرده است محکوم علیه محکوم به پرداخت مبلغ ۶۶/۹۵۵/۰۰۰ ریال به انضمام خسارت تاخیرتادیه از تاریخ سررسید چک می باشد ضمنا نیم عشر دولتی و هزینه های اجرایی بر عهده محکوم علیه می باشد .

۱۱۰/۱۵۲۲۸۹ رئیس شعبه ۷۶۰ مجتمع شماره ۱۵ شهرستان تهران

خانم فرزانه عباسی چناری به شماره شناسنامه ۴۴۴ مطابق دادخواست تقدیمی به کلاسه پرونده ۹۵۰۰۹۵۴/۷۹۱/۹۵ از این شعبه درخواست گواهی حصر وراثت نموده و چنین توضیح داده شده که شادروان عزت اله عباسی به شماره شناسنامه ۶۴۷ در تاریخ ۱۳۹۵/۱۱/۹ اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته و ورثه حین الفوت آن مرحوم منحصر است به : ۱. فرزانه عباسی چناری شماره شناسنامه ۴۴۴ تاریخ تولد ۱۳۴۶ صادره از اهواز۲. عبداله عباسی شماره شناسنامه ۶۱ تاریخ تولد ۱۳۱۱ صادره از اهواز ۳. اقباله عباسی شماره شناسنامه ۳۹۲۰۳۹۸۷۱۸ تاریخ تولد ۱۳۲۰ صادره از اهواز ۴. فرانک عباسی شماره شناسنامه ۱۸۲۵ تاریخ تولد ۱۳۶۳ صادره از اهواز ۵. فائزه عباسی شماره شناسنامه ۳۳۷۳۷ تاریخ تولد ۱۳۶۶ صادره از اهواز ۶. عطیه عباسی شماره شناسنامه ۰۰۱۶۲۸۴۹۲۵ تاریخ تولد ۱۳۷۲ صادره از اهواز و مرحوم ورثه دیگری ندارد اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور را باستناد ماده ۳۶۱ قانون امور حسبی در یک نوبت آگهی می نماید تا هرکسی اعتراضی دارد و یا وصیتنامه ای از متوفی نزد او باشد از تاریخ نشر آگهی ظرف مدت یک ماه به این شعبه تقدیم دارد والا گواهی مربوط صادر خواهد شد.

۱۱۰/۱۵۳۲۸۴ رئیس شعبه ۷۹۱ شورای حل اختلاف مجتمع شماره ۱۵ تهران

آقای علی محمدی به شماره شناسنامه ۱۵ مطابق دادخواست تقدیمی به کلاسه پرونده ۹۵۰۰۹۵۹/۷۹۱ از این شعبه درخواست گواهی حصر وراثت نموده و چنین توضیح داده شده که شادروان کامبیز باقری به شماره شناسنامه ۰۰۲۷۲۴۵۴۸ در تاریخ ۹۵/۱۱/۲۰ اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته و ورثه حین الفوت آن مرحوم منحصر است به : ۱. علی محمد باقری شماره شناسنامه ۱۵ تاریخ تولد ۱۳۴۳ صادره از ملایر پدر متوفی۲. زهرا عسگری طجر شماره شناسنامه ۶۰۹۹ تاریخ تولد ۱۳۵۰ صادره از تهران مادر متوفی و مرحوم ورثه دیگری ندارد اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور را باستناد ماده ۳۶۱ قانون امور حسبی در یک نوبت آگهی می نماید تا هرکسی اعتراضی دارد و یا وصیتنامه ای از متوفی نزد او باشد از تاریخ نشر آگهی ظرف مدت یک ماه به این شعبه تقدیم دارد والا گواهی مربوط صادر خواهد شد.

۱۱۰/۱۵۳۲۸۰ رئیس شعبه ۷۹۱ شورای حل اختلاف مجتمع شماره ۱۵ تهران

برگ صورتمجلس خواهان:امیرحسین ابراهیمی با وکالت اصغر قربانی خوانده:ناصر سروری موضوع:مطالبه خسارت قانونی شماره پرونده:۹۵۰۰۷۴ قاضی شورا با بررسی مجموع محتویات پرونده ختم رسیدگی را اعلام و به شرح ذیل مبادرت به صدور رای می